

سایه‌ی سنگین خانم الف



سایه‌ی سنگین خانم الف

نویسنده: پائولو جوردانو

مترجم: محیا بیات

Il nero e l'argento
Paolo Giordano © 2014 Giulio Einaudi editore
This edition published in agreement with the
Proprietor through MalaTesta Literary Agency, Milan.
All rights reserved.
Cover image © plainpicture / Pardo Enrique
Persian translation © Borj Books, 2020
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Paolo Giordano، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

عنوان این کتاب در زبان اصلی (ایتالیایی) «سیاه و نقره‌ای»
است که نشر برج برای مخاطبان فارسی‌زبان با هماهنگی
نویسنده آن را عوض کرده است.

- سرشناسه: جوردانو، پائولو، ۱۹۸۲ - م.
- Giordano, Paolo
- عنوان و نام پدیدآور: سایه‌ی سنگین خانم الف/نویسنده
- پائولو جوردانو؛ مترجم محیا بیات.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷۲-۱
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: IL NERO E L'ARGENTO.
- موضوع: داستان‌های ایتالیایی -- قرن ۲۰م.
- موضوع: Italian fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: بیات، محیا، ۱۳۶۶ - مترجم
- رده بندی کنگره: PQ۴۸۶۷
- رده بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۲۸۶۶۷

برای دختری که ملاقاتش می‌کنم.

این کتاب تکه‌ای است از داستانی واقعی و دردناک. انحراف قصه از واقعیت جوهره‌ی شخصیت‌هایی را که کتاب ملهم از آن‌هاست تغییر نمی‌دهد.

سایه‌ی سنگین خانم الف

نویسنده: پائولو جوردانو

مترجم: محیا بیات

ویراستار: سایه اقتصادی‌نیا

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷۲-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲، تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج زیرمجموعه‌ای از نشر هوپا است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی

و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

فهرست

خانم الف	۹
پرنده‌ی بهشتی ۱	۱۵
یتیم‌ها	۲۵
بی‌خوابی	۳۳
مهمان‌خانه‌چی	۵۱
اتاق خاطرات	۶۱
بیروت	۷۵
جدول ضرب هفت	۸۳
زمستان	۹۷
مترسک	۱۰۷
ظروف مرتبطه	۱۱۳
پرنده‌ی بهشتی ۲	۱۱۹

خانم الف

خانم الف، در روز تولد سی و پنج سالگی ام، ناگهان از سرسختی ای که در چشم من بارزترین خصیصه اش بود دست کشید. آرمیده روی تختی که دیگر برای پیکرش فراخ بود، سرانجام جهان آشنای ما را ترک کرد.

آن روز صبح به فرودگاه رفته بودم تا نورا را، که از سفر کاری کوتاهش باز می‌گشت، بیاورم. گرچه اواخر دسامبر بود، زمستان تأخیر کرده بود و خطوط ممتد کنار بزرگراه، سفیدپوش در لایه‌ای از مه رقیق، برفی نباریده را در نظر می‌آورد. نورا تلفنش را جواب داد، هیچ حرفی نزد و سراپا گوش شد. گفت بسیار خب، فهمیدم، سه‌شنبه. و سپس یکی از آن عباراتی را اضافه کرد که برحسب تجربه فهمیده‌ایم به وقت نیاز، وقتی حرف کم می‌آوریم، به دادمان می‌رسد:

– بله همین طور است.

راهم را به سمت اولین استراحتگاه کج کردم تا از اتومبیل پیاده شود و تنها، به سوی نقطه‌ای نامشخص، قدم بزند. آرام‌گریه می‌کرد و با دست راست دهان و بینی اش را محکم گرفته بود. میان بی‌شمار چیزی که در این ده سال زندگی مشترک درباره‌ی همسرم آموخته‌ام یکی اش

همین عادت ناخوشایند تمایل به تنها ماندن است هنگام رنج. ناگهان از دسترس خارج می‌شود، نمی‌گذارد هیچ‌کس تسلایش دهد، مرا مجبور می‌کند سر جای خودم بمانم و تماشاچی بی‌مصرف رنج‌بردنش باشم؛ امتناعی که گاه به ناجوانمردی تعبیرش می‌کنم.

ادامه‌ی راه را آهسته‌تر راندم. به نظرم یک جور احترام منطقی می‌آمد. درباره‌ی خانم الف حرف زدیم، حکایت‌هایی از گذشته گفتیم، گرچه نه حکایت، که روال زندگی بودند. روالی که تا آن موقع چنان در زندگی خانوادگی ما ریشه دوانده بود که به چشم ما افسانه می‌آمد: هر روز صبح، سر وقت، ما را در جریان طالع‌بینی روزانه‌مان می‌گذاشت که وقتی ما هنوز خواب بودیم از رادیو شنیده بود؛ گوشه‌وکنار خانه را به شیوه‌ی خودش سامان می‌داد، علی‌الخصوص آشپزخانه را، تا آنجا که برای بازکردن در یخچال خودمان باید از او اجازه می‌گرفتیم؛ با آن کلمات قصارش هر چه را که از نظرش پیچیدگی‌های بیهوده‌ی من درآوردی جوانان بود ساده می‌کرد؛ محکم و مردانه راه می‌رفت و خساستش هیچ‌وقت اصلاح نشد.

- یادت می‌آید آن باری که یادمان رفته بود برای خرید برایش پول بگذاریم؟ قوطی سکه‌ها را خالی کرد و تا آخرین سکه را برداشت.

نورا پس از لختی سکوت گفت:

- اما عجب زنی بود! بابت^۱ خانه‌ی ما بود. همیشه در دسترس بود.

۱. شخصیت اول داستان ضیافت بابت (Babette's Feast) که داستان دو پیردختر است. زنی به نام بابت، از سرآشپزان مشهور پاریس که اکنون به دلیل مناقشات سیاسی در ←

حتی این دفعه هم صبر کرد که من برسم. به رویش نیاوردم که به‌کل مرا از آن قاب حذف کرده بود، جرئتش را هم نداشتم که پیشش اعتراف کنم دقیقاً در همان لحظه به چه فکر می‌کردم: خانم الف صبر کرده بود تا روز تولد من برود. هر دویمان داشتیم تسلائی کوچک و شخصی سرهم می‌کردیم. در برابر مرگ دیگران کاری نمی‌شود کرد، مگر خلق چیزی که تسکینمان دهد، انتساب آخرین دلواپسی درگذشته به خودمان، گذاشتن اتفاق‌ها کنار هم به ترتیبی منطقی. امروز، با سرمای ناگزیر فاصله‌ی میانمان، دیگر نمی‌دانم حقیقت کدام است. رنج، خانم الف را از ما، از همه، دور کرده بود و بسیار قبل‌تر از آن صبح ماه دسامبر، مجبورش کرده بود که به گوشه‌ی پرتی از دنیا برود - درست همان‌طور که نورا در آن استراحتگاه بین‌راهی از من دور شده بود - و از آنجا به ما پشت کند.

بابت صدایش می‌کردیم. این نام مستعار، خوشایند ما بود زیرا تداغیگر حس خویشاوندی بود و خوشایند او بود چون برزنده‌اش بود و با آن آوای فرانسسه، پرطمطراق به گوش می‌رسید. گمانم امانوئل هرگز معنی‌اش را نفهمد، مگر اینکه روزی برحسب اتفاق به داستان کارن بلیکسین^۱، یا

→ پاریس، از آنجا گریخته، خدمتکار خانه‌ی آن‌ها می‌شود. پس از فوت پدر، دخترها تصمیم می‌گیرند برای تولد صدسالگی‌اش یادبودی ترتیب دهند و در همان اثنا به بابت خبر می‌رسد که پولی در لاتاری برنده شده است. بابت، آن پول را به‌جای اینکه صرف بازگشتن به خانه کند، به برگزاری ضیافت شامی مفصل اختصاص می‌دهد. -م.

1. Karen Blixen (1885-1962)

محتمل‌تر به فیلمش، بر بخورد و آن موقع به ربطش پی ببرد. به هر روی برایش کاملاً جا افتاده بود که خانم الف از جایی به بعد بابت باشد، بابت او. و به‌گمانم آوای این نام را با صدای دمپایی‌های او مرتبط می‌دانست؛ دمپایی‌هایی که پرستارش در بدو ورود به خانه‌ی ما می‌پوشید و آخر روز کنار جاکفشی جفتش می‌کرد. وقتی نورا متوجه زیره‌ی فرسوده‌ی دمپایی‌ها شده بود، یک جفت نو برایش تهیه کرد. آن‌ها را توی کمد گذاشت و هرگز استفاده‌شان نکرد. چنین شخصیتی داشت: نه تنها هیچ چیز را عوض نمی‌کرد، بلکه با جسم و جاننش در برابر تغییرات مقاومت می‌کرد. گرچه سرسختی‌اش جالب و درعین حال احمقانه بود، منکر نمی‌شوم که دوستش داشتم. در زندگی ما، زندگی من و نورا و امانوئل، که آن دوران انگار هر روز منقلب می‌شد و مثل گیاهی نوپا در دست ویرانگر باد می‌لرزید، او عنصری پابرجا بود، پناهگاهی بود؛ درختی کهن سال با تنه‌ای چنان تنومند که به زحمت سه دست به دورش حلقه می‌شد.

شنبه‌ای در ماه آوریل بود که تبدیل شد به بابت. امانوئل آن موقع حرف می‌زد، اما هنوز روی صندلی کودک می‌نشست که با این حساب باید پنج یا شش سال پیش باشد. خانم الف ماه‌ها بود که اصرار می‌کرد یک بار هم که شده برای ناهار به خانه‌اش برویم. من و نورا متخصص رد کردن دعوت‌هایی بودیم که رنگ‌وبوی گعده‌های خانوادگی داشت. مدت‌ها از زیرش دررفته بودیم؛ اما خانم الف ناامید نمی‌شد و هر دوشنبه آماده بود که دعوتش را برای آخر هفته‌ی بعد تجدید کند. تسلیم شده بودیم.

تا روبینا با تمرکز ی غریب رانندیم، انگار برای انجام دادن کاری داوطلبانه، که یک مقام بلندمرتبه درخواست کرده، آماده می‌شدیم. عادت نداشتیم با خانم الف سر یک میز بنشینیم: با وجود رسیدگی همیشگی‌اش، بین ما به‌طور ضمنی رابطه‌ای سلسله‌مراتبی حاکم بود که طبق آن، وقتی که ما مشغول غذا خوردن و حرف زدن از امور خودمان بودیم، او کنارمان می‌ایستاد. حتی می‌شود گفت در این مدت «تو» هم خطابش نکردیم. نورا، همان‌طور که با سرگشتگی تپه‌های متراکم جنگل‌ها را نگاه می‌کرد، گفته بود:

– روبینا، تصور کن همه‌ی زندگی‌ات اینجا بگذرد.

آپارتمان سه‌اتاق خوابه‌ای که خانم الف انزوای دوران بیوگی‌اش را در آن سپری می‌کرد، دیدیم و بسیار از آن تعریف کردیم. چیزهایی که از گذشته‌ی او می‌دانستیم بسیار کم بود – نورا بیشتر از من می‌دانست – و از آنجاکه حسی به چیزی که می‌دیدیم نداشتیم، فضا به نظرمان دقیقاً خانه‌ای بی‌جهت مجلل، اندکی پرزرق‌وبرق و بسیار تمیز می‌آمد. خانم الف میز گرد اتاق نشیمن را، با نقره‌های منظم روی رومیزی‌ای گل‌دار و گیلای‌های گران‌بها با حاشیه‌ی طلا، مرتب چیده بود. فکر کردم ناهار بهانه‌ای است برای به‌رخ‌کشیدن این سرویس غذاخوری که معلوم بود سال‌ها بی‌استفاده مانده است.

با فهرست غذاهایی که از ترکیب علایق ما تشکیل شده بود اغوایمان کرده بود: سوپ گندم و عدس، کتلت ماهی کپور، گراتین رازبانه با سس بشامیل رقیق و سالاد برگ آفتاب‌گردانی که خودش چیده بود، خوب

ریزش کرده بود و با خردل و سرکه مزه‌دارش کرده بود.

هنوز تمام غذاها یادم است و یادم است که چطور آرام‌آرام یخم آب شد و در خوردن زیاده‌روی کردم.

نورا گفته بود:

- درست مثل بابت!

- مثل کی؟

و این‌طور شد که داستان را برایش تعریف کردیم و خانم الف از شنیدنش، از دیدن خودش در جایگاه آشپزی که کافه انگلیس^۱ را رها کرده بود تا به دو پیردختر رسیدگی کند و بعد همه‌ی پولش را داده بود تا برای آن‌ها شامی فراموش‌نشدنی فراهم کند، تهییج شده بود. چشم‌هایش را با پایین پیش‌بندش مالید و سریع پشتش را به ما کرد، انگار مشغول روبه‌راه کردن چیزی باشد. سال‌ها گذشت تا دوباره گریستنش را دیدیم، این بار نه از شوق، که از ترس. آن وقت آن قدری صمیمی بودیم که بتوانیم بدون خجالت دستش را بگیریم و بگوییم:

- تو از پشش برمی‌آیی. خیلی‌ها از مبارزه دست می‌کشند، ولی تو بیماری را می‌شناسی؛ چون قبلاً با آن روبه‌رو شده‌ای. تو قوی هستی. و من حقیقتاً به این باور داشتم. بعد دیدم چطور آن قدر به سرعت در هم شکست که نه حتی فرصت وداعی بسنده باقی گذاشت، نه فرصت یافتن کلمه‌ای درخور تا به او بگوییم وجودش برایمان چه معنایی داشت.

۱. Café Anglais: رستوران مشهوری در پاریس که در سال ۱۸۰۲ تأسیس شد و حیثیتی تاریخی دارد. - م.

پرنده‌ی بهشتی ۱

پایان به سرعت فرارسید، اما از عالم غیب خبرش آمده بود، یا دست‌کم خانم الف می‌خواست در ماه‌های آخر، خود را با این باور متقاعد کند؛ مثل اندازی که می‌تواند به ناخوشی‌ای ساده معنایی بدهد. در رطوبت تابستان، یک‌سال‌ونیم پیش از خاک‌سپاری‌اش، در باغ پشت ساختمان در حال کارکردن بود. علف‌های هرز لوبیا را از ریشه درمی‌آورد تا جا برای کلم‌پیچ‌ها باز شود که پرنده‌ای می‌آید و در چند قدمی او، روی سنگ‌هایی که دور محوطه‌ی اختصاصی‌اش را می‌گرفتند، می‌نشیند. خانم الف شصت‌وهشت‌ساله که هنوز سرپا بود خم می‌شود، تکان نمی‌خورد تا پرنده را نترساند و پرنده نگاهی پرسش‌برانگیز به او می‌اندازد.

تابه‌حال شبیهش را ندیده بود. قدوقواره‌اش تقریباً اندازه‌ی زاغ بود، اما رنگش به‌کل فرق داشت: از زیر گردنش پرهایی به رنگ زرد لیمویی بیرون می‌زد و روی سینه‌اش را می‌پوشاند و با پرهای آبی پشت و بال‌هایش درمی‌آمیخت، دم دراز سفیدی از پر داشت؛ رشته‌هایی پنبه‌گون که مثل قلاب ماهی‌گیری در انتها پیچ خورده بودند. انگار از حضور آدمیزاد معذب نبود و حتی برعکس، خانم الف احساس می‌کرد پرنده آنجا

مانده تا او تحسینش کند. قلبش تند می‌زد. دلیلش را نمی‌فهمید. تقریباً در برابرش زانو زد. به سرش زد که شاید گونه‌ای نادر از نواحی استوایی باشد؛ گونه‌ای ارزشمند که از قفس کلکسیونری فرار کرده است. نمونه‌اش در روبینا نبود. در حقیقت، تا آنجا که او می‌دانست، در روبینا هیچ کلکسیونری هم نبود که پرنده جمع کند. پرنده، با حرکتی ناگهانی، سر چرخاند و با منقارش یکی از بال‌هایش را پاک کرد. حرکاتش ردی از بدجنسی داشت. نه، بدجنسی نه، لغتش... نخوت است. تمیزکاری‌اش که تمام شد، چشمان سیاهش را مستقیم به خانم الف دوخت. بال‌های درهم‌فشرده‌ی بدنش لحظه‌ای لرزیدند. سینه‌اش را با دونفس بسیار آرام باد کرد. سرانجام، بی‌هیچ صدایی، از سر سنگ بلند شد و دوباره به پرواز درآمد. خانم الف دستش را سایه‌بان کرد تا مسیرش را دنبال کند. می‌خواست باز هم ببیندش؛ اما پرنده خیلی زود میان درختان بلوط زمین‌های اطراف ناپدید شد.

شب خواب آن طوطی را دیده بود. وقتی داستان را برای من تعریف می‌کرد، در اوج بیماری‌اش بود و آن موقع نمی‌شد تشخیص داد که حرف‌هایش واقعی‌اند یا ساختگی و ثمره‌ی تلقین؛ اما باور کردم که فردا صبحش به دنبال تصویری از پرنده، کتاب گونه‌های جانوری وال‌دی‌سوزا^۱ را گشته بود، زیرا کتاب را پیش‌تر نشانم داده بود. و شک ندارم راست گفت که وقتی عکس را پیدا نکرده، پیش دوست نقاش

مشتاق پرنده‌شناسی‌اش رفته بود؛ چراکه آن ملاقات را با جزئیات برایم تعریف کرد.

هیچ‌وقت از ماهیت رابطه‌اش با نقاش چیز زیادی نفهمیدم. تمایل نداشت درباره‌اش حرفی بزند، شاید برای حفظ آبرو؛ چون هنرمند بزرگی بود - بدون شک پررنگ‌ترین آدمی که بعد از مرگ رناتو در زندگی‌اش بوده - یا شاید فقط به این دلیل که او را تنها برای خود می‌خواست. می‌دانم که گه‌گاه برای او غذایی می‌پخت یا کارهایی برایش می‌کرد، اما در اصل فقط رفیقش بود، دوستی که با او رابطه‌ی جنسی نداشت. من احساس می‌کنم که آن‌ها بیش از آنچه او بروز می‌داد همدیگر را می‌دیدند. هر یکشنبه بعد از عشاء ربانی، خانم الف به دیدنش می‌رفت و تا وقت ناهار می‌ماند. خانه‌ی نقاش، پشت درختان راش سربه‌فلک‌کشیده، با نمای سردر بوته‌های گل سرخ، با اتومبیل سه دقیقه و با پای پیاده تنها ده دقیقه با منزل او فاصله داشت. در راستای جاده‌ای آسفالت و هلالی.

نقاش کوتوله بود. خانم الف ابایی نداشت که این‌طور بخواندش، حتی آن کلمه را با رضایت بی‌رحمانه‌ای ادا می‌کرد. پیش من اعتراف کرده بود که بعد از آن همه سال، از افکار احمقانه درباره‌ی او دست برنداشته است؛ مثلاً مدام از خودش می‌پرسد چطور است که وقت نشستن هیچ‌وقت پایش به زمین نمی‌رسد. و همیشه به دست‌هایش نگاه می‌کند، آن انگشت‌های کوتاه و خپل و اندکی مضحک که درعین حال شگفتی می‌آفرینند.

۱. دره‌ای در کوه‌های آلپ و در غرب تورین که هم‌مرز با فرانسه است. - م.

تنها مردی بود که خانم الف می‌توانست با قامتِ به‌زحمت یک‌متر و شصت سانتی‌متری‌اش بر او غالب باشد، اما نقاش چنان دلربا بود که همیشه این خانم الف بود که مغلوب او بود. به دیدن او می‌رفت، در گالری‌اش میان قاب‌ها و نقاشی‌ها می‌نشست، به روزهایی می‌رفت که زناتو او را فرا می‌خواند تا با هم سرداب‌ها و اتاق‌های زیرشیروانی را به جست‌وجوی چیزی نایاب و نادیده‌انگاشته بگردند.

نقاش آن صبح پایان ماه آگوست حدس زده بود:

- حتماً هدهد بوده.

گستاخ بود و اواخر بدتر هم شده بود، اما خانم الف به گستاخی‌اش خو کرده بود و به آن اهمیتی نمی‌داد. یک بار به من گفت ویلای نقاش، محل رفت‌وآمد گالری‌داران و دوستان و دخترهایی بوده که مدل می‌شدند؛ اما حالا فقط در اختیار چهار خانم است که به‌نوبت امورش را رتق‌و‌فتق می‌کنند، خارجی‌اند و به‌هیچ‌روی آن قدری زیبا نیستند که روی بوم جاودانه شوند. خانم الف می‌دانست که نقاش تقریباً تمام روز را به گذشته فکر می‌کند، که چندان زیاد نقاشی نمی‌کند، که تنهاست. درست مثل او.

با خشکی جوابش را داده بود:

- خوب می‌دانم هدهد چه شکلی است. هیچ ربطی به آن پرنده نداشت.

نقاش با جهشی کوچک از صندلی بلند شده بود و در اتاق کناری غیبش زده بود. خانم الف با نگاهش سالن را برانداز کرده بود، انگار

خوب شناسدش. نقاشی دلخواهش، نیمه‌کاره، آنجا روی زمین بود: زنی ناپوشیده که پشت میزی نشسته بود. روبه‌رویش چهار هلوی قرمز درخشان بود و یک چاقو که شاید قصد داشت با آن پوستشان را بکند؛ اما نمی‌کند. در ابدیت ساکن مانده بود، در انتظار لحظه‌ی مقتضی.

- زیباترین تابلویش بود. و آن روز در نیم ساعت جلوی چشمان من تمامش کرد. بهم گفت: «با اتومبیل آمده‌ای؟ پس می‌توانی با خودت ببری‌اش.» از روی ترحم این کار را کرد، مطمئنم. اگر می‌خواستم بهم نمی‌دادش، ولی او فهمیده بود ماجرا از چه قرار است. قبل از همه، قبل از دکترها. از آن پرنده فهمیده بود. با کیفی چرمی به سالن برگشت و آن را روی پایم گذاشت. گفت: «این است؟» سریع شناختمش، با آن پرهای سفید که پشتش فر خورده بود. او سال‌ها بود که پرنده را ندیده بود، حداقل از سال ۱۹۷۱. فکر می‌کرد که از بین رفته‌اند. در عوض پرنده‌ی بهشتی درست سراغ من آمده بود. گفت: «اسمش این است: پرنده‌ی بهشتی. اما بدشانسی می‌آورد.» بهم گفت: «ما دیگر پیر شده‌ایم. چه چیزی می‌تواند برای ما خوش‌شانسی بیاورد؟» درست چند روز پیش آینه‌ای را شکسته بودم. آه، ولی نقاش حسابی خشمگین بود و داد می‌زد که بس کن این حرف‌ها را! آینه را شکستم! پرنده خبر مرگم را آورده!

یک بار از نورا پرسیدم آیا تابه‌حال داستان غیب‌گویی‌ها را جدی گرفته است؟ سؤالم را از خودم پرسید:

می‌داد که نزاکت را رعایت نکند، وقتی تنها بودیم. انگار خستگی و صمیمیت، محدودیت‌ها را از او دور می‌کرد. رد فرمز نیره‌ای روی لبش ماند. گفت:

- او حرف می‌زد. من گوش می‌دادم. از رناتو می‌گفت. پایش را به هر داستانی باز می‌کرد، انگار هنوز زنده باشد. مطمئنم که وقتی در خانه تنها بود با صدای بلند صدایش می‌کرد. پیش من اعتراف کرده بود که هنوز هم بعد از این همه سال میز را برای دو نفر آماده می‌کند. همیشه فکر می‌کردم چقدر عاشقانه است، هم عاشقانه هم رقت‌بار. ولی هر چیزی که زیاد عاشقانه باشد رقت‌بار هم هست، نه؟

من و نورا، به خصوص در نخستین ماه‌های بعد از مرگ خانم الف، به گفت‌وگویی‌هایی از این دست اصرار داشتیم. ترفندی که پیش گرفته بودیم تا در برابر تردیدها سر فرو نیاوریم؛ دوباره و دوباره به موضوع برگردیم، به گفت‌وگوهایمان آب ببندیم، تا آنجا که فقط کلمات بیهوده از دهانمان بیرون بیاید. خانم الف تنها شاهد حقیقی کار هرروزه‌ی ما بود، تنها شاهد قیدوبندی که ما را به هم پیوند می‌داد و وقتی از رناتو می‌گفت، انگار می‌خواست چیزی را به ما بفهماند؛ انگار می‌خواست تجربه‌های رابطه‌ای هر چند بدعاقبت و کوتاه، ولی صادقانه و خالص را به ما منتقل کند. هر عشقی، در درازمدت، نیازمند کسی است که ببیندش و تصدیقش کند و بر آن صحنه بگذارد، اگر نه ممکن است اصلاً عشق نباشد. بدون نگاه او ما در خطر بودیم.

- تو چطور؟

- البته که نه.

- خب من، البته که گرفته‌ام. به‌گمانم این همیشه تفاوت ما دو تا باقی می‌ماند.

شب بود. امانوئل خوابیده بود و ما سرِ صبر آشپزخانه را مرتب می‌کردیم. یک بطری شرابِ نصفه روی میز مانده بود. گفتم:

- برای چه چیز او بیشتر از همه دلت تنگ می‌شود؟

نورا نیازی به تعمق نداشت، برایش روشن بود.

- برای آن روشی که با آن به ما جسارت می‌داد. آدم‌ها در جسارت‌دادن به یکدیگر بخیل اند. فقط می‌خواهند به خود بقبولانند که تو از آن‌ها کمتری.

در سکوتی طولانی فرورفت. نمی‌دانستم سکوت‌هایش غریزی اند یا چون بازیگران، یکی یکی اندازه‌شان می‌گیرد.

ادامه داد:

- او این‌طور نبود. همیشه حامی ما بود.

- هیچ‌وقت نگفتی آن روزها که در بستر بودی درباره‌ی چه حرف می‌زدید.

- خیلی حرف می‌زدیم؟

- خیلی.

نورا از بطری شراب جرعه‌ای سرکشید. فقط شب‌ها به خودش اجازه

اما به خاک سپاری اش دیر رسیدیم. سر ساعت مقرر آماده بودیم؛ بعد وقت را تلف کارهای عبث کردیم، انگار چیزی که در انتظارمان بود چیزی بود مثل هزار چیز دیگر. امانوئل طور خاصی بی‌قرار بود، بهانه می‌گرفت، سؤال پیچمان می‌کرد که به آسمان‌ها رفته یعنی چه، که چطور ممکن است یک نفر، دیگر هیچ‌وقت برنگردد. سؤال‌هایی بودند که جوابشان را می‌دانست، بهانه‌هایی که با آن‌ها هیچ‌کس را به زبان می‌آورد (البته که اولین مراسم خاک‌سپاری برای یک بچه سؤال‌برانگیز است)، ولی ما حس و حالش را نداشتیم که دل به دلش بدهیم.

در راه بگومگویی خانواده به اوج خودش رسید. نورا مرا مقصر می‌کرد که راه طولانی‌تر را انتخاب کرده‌ام و من شروع کردم به شمردن کارهای بیهوده‌ای که قبل از بیرون آمدن از خانه کرده؛ مثلاً آرایش کردن، انگار خاک‌سپاری جای آرایش کردن است. اگر خانم الف آنجا بود، از گنجینه‌اش سخن قصاری بیرون می‌کشید و ساکت‌مان می‌کرد؛ اما او ساکت و محفوظ در جعبه‌ای میخ‌کوب منتظر بود.

با شرمساری وارد کلیسا شدیم. بیش از حد انتظارم آدم آنجا جمع شده بود. نگران اتومبیل‌م بودم که با عجله در گوشه‌ای تنگ و باریک پارکش کرده بودم و فقط بخش کوتاهی از موعظه را شنیدم. حواسم به وسایل حمل‌ونقل عمومی بود، اتوبوس‌های شهری که راهشان بند آمده است، عابران پیاده که از خودشان می‌پرسند کدام احمقی راه را بند آورده است؛ اما تصمیم نداشتیم بروم بیرون و اوضاع را بررسی کنم. از روبوسی پایانی در رفتیم؛ چون کسی نبود که بتوانیم با حضورمان

تسلایش بدهیم یا شاید توقع داشتیم کسی خودمان را تسلا دهد. امانوئل می‌خواست تابوت را تا مراسم تدفین همراهی کند. گمان کرده بودیم که بهانه‌ای است از روی کنجکاوی، برای همین مانعش شدیم. مراسم تدفین مناسب بچه‌ها نیست و در این مورد خاص، مناسب خود ما هم نیست. ما از بستگان نزدیک و دوستان صمیمی نبودیم. ما برای خانم الف که بودیم؟ کارفرمایش، نه بیشتر. مرگ، قاعده‌ها را بر اساس اهمیت رسمی می‌چیند، بی‌درنگ قوانین احساسی‌ای را که شخص در زندگی‌اش آن‌ها را شکسته رفو می‌کند. و چه اهمیتی دارد که امانوئل چقدر مثل نوهی خانم الف بوده، که او چقدر ما، نورا و من را مثل فرزندخوانده‌هایش می‌دانسته است.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.